



عطار، دیوان اشعار، غزلیات، شماره ۶۳

اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی مطلوب حور است

ره عاشق خراب اندر خراب است
ره زاهد غرور اندر غرور است

دل زاهد همیشه در خیال است
دل عاشق همیشه در حضور است

نصیب زاهدان اظهار راه است
نصیب عاشقان دایم حضور است

جهانی کان جهان عاشقان است
جهانی ماورای نار و نور است

درون عاشقان صحرای عشق است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است

در آن صحرا نهاده تخت معشوق
به گرد تخت دایم جشن و سور است

همه دلها چو گلهای شکفته است
همه جانها چو صفهای طیور است

سراینده همه مرغان به صد لحن
که در هر لحن صد سور و سرور است

ازان کم می‌رسد هر جان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است

طریق تو اگر این جشن خواهی
ز جشن عقل و جان و دل عبور است

اگر آنجا رسی بینی وگرنه
دلت دایم ازین پاسخ نفور است

خردمندا مکن عطار را عیب
اگر زین شوق جانش ناصبور است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۳

اَمْرَدی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مَجْمَعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم مُنْتَجَب
روز رفت و شد زمانه ثُلُث شب

زان عَزَبْ‌خانه نرفتند آن دو کس
هم بخفتند آن سو از بیم عسس

کوسه را بد بر زَنَخْدان چار مو
لیک هم‌چون ماه بدرش بود رو

کودک اَمْرَد به صورت بود زشت
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطیی دب برد شب در انبهی
خشته‌ها را نقل کرد آن مُشْتَهی

دست چون بر وی زد او از جا بجست
گفت: هی تو کیستی ای سگ‌پرست؟

گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
گفت: تو سی خشت چون بر داشتی؟

کودک بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد

گفت: اگر داری ز رنجوری تَفی
چون نرفتی جانب دار الشفا؟

یا به خانه یک طبیبی مُشْفِقی
که گشادی از سقامت مِغْلَقی؟

گفت: آخر من کجا دانم شدن؟
که بهر جا می‌روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می بر آرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان
من ندیدم یک دمی در وی امان

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر گله و دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد آمنی و عدلجو
بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار

آن زنان از جاهلی بر من تنند
اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
چون کنم که نی ازینم نه از آن

بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
گفت او با آن دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت
وز چو تو مادر فروش کنگ زشت

بر زَنخ سه چار مو بهر نُمون
بهتر از سی خشت گرداگرد کون

ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت‌پرست

زانک شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشتتست خود را ره کند

خشت اگر پُر است بنهادۀ توست
آن دو سه مو از عطای آن سوست

در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست
کان امان‌نامهٔ صلۀ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره‌سری

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد

آن دو سه تار عنایت هم‌چو کوه
سد شد چون فر سیما در وجوه

خشت را مگذار ای نیکوسرشت
لیک هم آمن مخسپ از دیو زشت

رو دو تا مو زان کرم با دست آر
وانگهان آمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مُسْتَنَبِه بود

آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهد اَعْجَمی با دست و پا

اَعْجَمی زد دست و پا و غرق شد
می‌رود سباح ساکن چون عُمُد

علم دریاییست بی‌حد و کنار
طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر خود از جست و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه: مَنهُومان هُما لا یَشْبَعان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوف مَمات
تجربه کردند این ره را ثقات

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تند باد

آنک از بادی رود از جا خسیست
زانک باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد از
برد او را که نبود اهل نماز

کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون گاه بادم یاد اوست

جز به باد او نجنبید میل من
نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بطنی گر چه مرغ خانهات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست
دایهات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست
آن طبیعت جانت را از مادرست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دایما ای خشک لب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

این طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع کشیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۸

ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین